

منزلت زندگی بشری*

نوشته دیوید ف. سوئسن**

ترجمه هدایت علوی تبار***

انسان به سمت جلو زندگی می‌کند اما به سمت عقب فکر می‌کند. او، به عنوان موجودی فعال، وظیفه دارد چیزهایی را که در برابرش هستند به سمت جلو هل دهد، یعنی به سمت هدفی که پاداش این رسالت والا است. اما به عنوان موجود متفکرِ فعال، حرکت او به سمت جلو مقید به نگاه به گذشته است. اگر هیچ گذشته‌ای برای انسان نباشد، هیچ آینده‌ای نمی‌تواند وجود داشته باشد؛ و اگر هیچ آینده و گذشته‌ای نباشد، بلکه فقط غرق شدن در زمان حال وجود داشته باشد که ویژگی حیوانات فانی است، در این صورت هیچ چیز سرمدی در زندگی بشر نخواهد بود و هر چیزی که به طور خاص و اساسی بشری است از وجود ما ناپدید خواهد شد.

به منظور آمادگی برای زندگی در زمان حاضر، جوانان یک ملت برای نقش‌هایی که قرار است در زندگی ایفا کنند در مهارت‌های گوناگون و به شیوه‌های پیچیده، مطابق با توانایی‌ها و وضعیت‌شان، آموزش می‌بینند؛ استعداد‌های طبیعی آنان برخی با دوره‌های طولانی آموزش فکری و برخی برای مشارکت در شیوه‌های گوناگون کسب و کار یا آموزش فنی رشد می‌یابد؛ اما غایت نهایی این آموزش هر چه باشد، هدف آن رشد قوای درونی آنان است که سرانجام ثابت می‌شود برای خودشان یا برای دیگران مفید است. اما علاوه بر این رشد که می‌توانیم آن را آمادگی برای زندگی بیرونی بدانیم به چیز دیگری نیاز مبرم وجود دارد، چیزی آنچنان مهم و بنیادی که در صورت نبود آن معلوم می‌شود که هر شکل دیگری از آمادگی، ناقص و ناکامل و حتی بی‌ثمر و بیهوده است.

این چیز فوق‌العاده ضروری نگرش به زندگی است، و این نگرش به عنوان نتیجه مستقیم و بی‌واسطه پژوهش، خواندن کتاب یا انتقال نتایج به دست نمی‌آید.

نگرش مذکور به طور کامل محصول شناخت فرد از خودش به عنوان یک فرد و محصول توانایی‌ها و آرمان‌های فردی او است. نگرش به زندگی، اصلی برای زیستن است، روح و رویکردی است که می‌تواند وحدت و یگانگی با خود را در همه پیچیدگی‌ها و فراز و نشیب‌های متغیر زندگی حفظ کند؛ در عین حال، اگر از اصطلاحات علوم دستوری^۱ استفاده کنیم، این نگرش می‌تواند در همه انواع بی‌شمار مواردی که زبان زندگی در اختیار ما می‌گذارد انحطاط نیز پیدا کند. بدون این آمادگی، زندگی فرد مانند کشتی بدون سکان است، تخته‌پاره‌ای که با جریان آب به سوی سرنوشتی نامعلوم شناور است. نگرش به زندگی معرفت عینی^۲ نیست بلکه اعتقاد شخصی^۳ است. این نگرش بخشی از خود انسان و سرچشمه‌ای است که از آن، جریان زندگی او جاری می‌شود. نگرش به زندگی رویکرد مسلط روح است و به زندگی جهت و هدفش را می‌دهد. به این دلیل است که نمی‌توان آن را، مانند یک کالای تجاری، مستقیماً از شخصی به شخص دیگر انتقال داد یا واگذار کرد. اگر نگرش به زندگی مجموعه‌ای از معرفت به زندگی یا لازمه مستقیم و بی‌واسطه چنین معرفتی باشد، در معرض انتقال عینی و آموزش نظام‌مند خواهد بود. اما، در مقابل، این نگرش نمود شخصی آن چیزی است که انسان اساساً در درونی‌ترین خود خویش است، و آن را نمی‌توان از حفظ کرد، یا از جانب مرجعی بیرونی پذیرفت. معرفت، پاسخ یا پاسخ‌هایی است که چیزها به پرسش‌هایی می‌دهند که ما از آنها می‌پرسیم؛ نگرش به زندگی پاسخی است که شخص به پرسشی می‌دهد که زندگی از او می‌پرسد. ما زندگی را با بررسی دقیق محیطمان شروع می‌کنیم و خودمان نقش پرسشگر و بررسی‌کننده و نقاد را بر عهده داریم. اما در زمانی بعدتر، وقتی شخص بالغ می‌شود و در آستانه ورود به سن قانونی قرار می‌گیرد، می‌آموزد که ورق برگشته و نقش‌ها معکوس شده است؛

1- grammatical sciences

2- objective

3- subjective

از این زمان شخص با پرسشی دقیق و الزام‌آور مواجه می‌شود که نه می‌توان از آن طرفه رفت و نه مسئولیت آن را به دیگری سپرد.

من در بحث از مسئله نگرش به زندگی که می‌تواند به زندگی معنا، منزلت و ارزش دهد، به خوبی آگاهم که هیچ کس نمی‌تواند با گوش دادن به یک سخنرانی نگرشی به زندگی به دست آورد. با این حال، سخنرانی می‌تواند هدف متواضعانه‌تر برانگیختن یک جستجو و شاید یک جستجوی جدی‌تر را تأمین کند؛ و احتمالاً ممکن است اعتقادات کسانی را که از قبل چنین برداشتی را به دست آورده‌اند و با انتخابی صادقانه و خودجوش آن را از آن خود کرده‌اند، رساتر کند.

همه انسان‌ها طبیعتاً میل به خوشبختی دارند - اصلی که آنقدر آشکار است که چندان نیاز به تبیین و مطمئن‌آ نیاز به دفاع ندارد. زندگی بشری بدون خوشبختی یا امید به خوشبختی زندگی نیست بلکه مرگ در عین زندگی است. خوشبختی مایه حیات‌ی زندگی و نفس جاری در سوراخ‌های بینی آن است. خوشبختی و زندگی آنقدر یکی هستند که هر قدر زندگی خوشبختی را عمیق‌تر کشف کند، بامعناتر و غنی‌تر خواهد بود. این یکی از اصول مسیحیت نیز هست، اصلی که حتی جرأت می‌کند و وظیفه زندگی را خوشبخت بودن بیان می‌دارد؛ مگر پولس حواری^(۱) نمی‌گوید: «خوش باشید... همواره: دوباره می‌گویم، خوش باشید؟» نیاز به خوشبختی ریشه آنچنان عمیقی در طبیعت بشر دارد که میل به آن نه تنها عام و غریزی بلکه از بین نرفتنی و الزامی است. انسان برای خوشبختی آفریده شده است؛ انسان واقعاً بدبخت هدفش را از دست داده و نتوانسته است انسانیت‌اش را تحقق بخشد.

اما برای انسان متفکر - و جدا از ارزیابی ما از آنچه انسان‌ها از خودشان می‌سازند، خدا هر انسانی را متفکر آفریده است - خوشبختی نمی‌تواند ارضای میل گذرا، ارضای احساس کور، ارضای نیاز فوری حیوانی باشد. غرق شدن لذت‌بخش در زمان حال، غافل بودن از نگاه به آینده یا به گذشته، بی‌توجهی به روابط گسترده‌تر یا به حقیقت عمیق‌تر زندگی، فقط بر مبنای حماقت و بی‌فکری می‌تواند خوشبختی دانسته شود. درست همانطور که زندگی زندگی نیست مگر اینکه

همراه با خوشبختی باشد خوشبختی نیز خوشبختی نیست مگر اینکه بتواند توجیه شود. خوشبختی به منظور اینکه واقعاً خوشبختی باشد باید آمیخته با حس معنا، دلیل و ارزش باشد.

جستجوی خوشبختی، مانند هر جستجوی دیگر بشری، با خطر روبرو است. خطری که جستجوی خوشبختی با آن مواجه است امکان خطا است: این خطا که انسان به خود اجازه دهد به راه‌های نویدبخشی سوق داده شود که به هیچ هدفی نمی‌رسند، و خطای متوقف شدن در ارضاهای توخالی و لذت‌های تهی. ممکن است انسان خود را خوشبخت بداند، برای خود و برای دیگران خوشبخت به نظر برسد، اما در واقع در عمیق‌ترین بدبختی پرتاب شده باشد؛ از سوی دیگر، درست به همان نحو ممکن است انسان دارای بزرگ‌ترین گنجینه باشد اما از روی بی‌فکری خود را تهی دست تصور کند و از روی همان بی‌فکری نه تنها از آنچه از قبل دارد غفلت کند و آن را نادیده بگیرد بلکه واقعاً خود را از آن محروم کند. بنابراین مسئلهٔ بنیادی زندگی یعنی پریشی که در پاسخ به آن، نگرش به زندگی در جستجوی ارائه پاسخی است، می‌تواند چنین بیان شود: چیست آن خوشبختی که خیری راستین و ماندگار نیز هست؟ این خوشبختی چیست و چگونه می‌توان به آن دست یافت؟

یک دستنامه^۱ باستانی به نام فن بلاغت^(۲) وجود دارد که برای راهنمایی و آگاهی خطیبان و دیگر سخنرانان عمومی گردآوری شده و یکی از بزرگ‌ترین فیلسوفان یونان آن را نوشته است. در این دستنامه نویسنده برداشت‌های عموماً رایج از خوشبختی را در زمرهٔ چیزهایی ارائه می‌دهد که دانستن‌اش برای سخنرانان عمومی مفید است. قدمت این متن تقریباً دو هزار و پانصد سال است و بنابراین نظراتی که در خصوص این موضوع بیان می‌کند ممکن است انتظار رود که در پرتو بینش بزرگ‌تر و پیشرفت خارق‌العادهٔ ما در همهٔ امور، بچه‌گانه به نظر برسد. با این حال فقط برای اینکه ببینیم چقدر جلوتر رفته‌ایم به طور گذرا آنها را ذکر

می‌کنیم. گفته شده است که خوشبختی معمولاً استقلال زندگی، رفاه همراه با فضیلت، اوضاع و احوال راحت همراه با امنیت، یا بهره‌مندی از دارایی‌های بسیار همراه با قدرت نگهداری و دفاع از آن تعریف می‌شود. اجزای تشکیل‌دهنده خوشبختی عبارتند از اصیل‌زادگی، ثروت، تعداد زیادی دوست خوب و تأثیرگذار، سلامت و زیبایی جسمانی، استعدادها و توانایی‌ها، خوش‌اقبالی، افتخارات و سرانجام فضیلت. ما به آسانی درک می‌کنیم که این برداشتها چقدر عجیب و قدیمی و چقدر با مفاهیم جدید و روشن‌بینانه ما بیگانه هستند. بنابراین من بررسی روزآمدتری را از همین موضوع می‌افزایم که از نویسنده بسیار جدیدی در مجله‌ای امروزی گرفته شده است. نویسنده این پرسش را مطرح می‌کند که چه اوضاع و احوال و وضعیتی می‌تواند کاری کند که او احساس کند واقعاً زنده است، از فرط سرزندگی آرام و قرار ندارد و سرشار از لذت زیستن است. او فهرست بلندی از انواع چیزها را ارائه می‌دهد؛ من موارد اصلی را نقل می‌کنم: احساس سلامت؛ کار خلاقانه موفق، مانند نوشتن کتاب؛ غذا و نوشیدنی خوب؛ محیط دلپذیر؛ ستایش، اما نه خیلی گسترده؛ دوستان و مصاحبت با آنان؛ چیزهای زیبا، کتاب، موسیقی؛ فعالیت‌ها و مسابقه‌های ورزشی؛ خیال‌پردازی؛ نبردی خوب برای رسیدن به هدفی نسبتاً شایسته؛ احساس نجات از خطری جسمانی؛ آگاهی از چند قدم جلوتر بودن از گرگ فقر. آرمان اجتماعی او جامعه‌ای است که در آن زیبایی فراوان باشد، ترس از تنگدستی غایب باشد، انسان بتواند آنطور که می‌خواهد لباس بپوشد، کاری را انجام دهد که بیش‌ترین تناسب را با او دارد؛ جامعه‌ای که در آن هنر و ادبیات شکوفا باشد، فراغت فراوان شتاب بی‌امان کار بی‌وقفه را متوقف کند، و سرانجام، برای کسانی که برای دین ارزش قائل‌اند، کلیسایی با شبستان و ارگی بزرگ فراهم باشد و صدای دعای شامگاهی دشت را در شب پر کند. نویسنده جدید ما چنین می‌گوید. اکنون که این دو گزارش را کنار هم قرار می‌دهم، باید به این احساس عجیب اعتراف کنم که، به رغم فاصله بیش از دو هزار سال میان آنها، به نحو غیرمنتظره‌ای شبیه به نظر می‌رسند، حتی تا حد گنجاندن سخاوتمندانه مکانی برای اخلاق و دین به عنوان عاملی که در ارتقای

زندگی خوب و همراه با خوشبختی نمی‌توان به طور کامل از آن چشم پوشید. یافتن چنین شباهتی چقدر عجیب است! آیا می‌تواند چنین باشد که پس از همه گفته‌ها و نوشته‌ها درباره تغییرات انقلابی و اساسی که علوم جدید، اختراعات جدید، و صنعت جدید در زندگی ایجاد کرده است، یعنی تأثیر ماشین بخار و ماشین چاپ، تلگراف و رادیو، خودرو و هواپیما، همراه با کشفیات کاملاً بنیان‌کن ستاره‌شناسان - آیا می‌تواند چنین باشد که، به رغم همه اینها، برداشت‌های کنونی از زندگی و معنای آن بدون تغییر اساسی باقی مانده باشد؟ آیا این گواه قابل توجهی بر شباهت درونی عمیق آنها به یکدیگر، به رغم همه تغییرات در شکل و چگونگی، نیست، شباهتی که نسل‌های بی‌شماری از انسان‌ها آن را هم در حکمت‌شان و هم در حماقت‌شان به نمایش گذاشته‌اند؟

هر طور که باشد، فکر نمی‌کنم کسی انکار کند که چنین نظریاتی به نحو گسترده مورد اعتقاد هستند، و شاید نگرش اکثر انسان‌ها به زندگی را شکل می‌دهند. گواه فراگیر بودن آنها صرفاً اعتراف روشن‌زبانی نیست، بلکه جهت زندگی هم هست که گرچه غیرزبانی است اما به همان اندازه گویا است. امیدوارم اشتباه نفهمیده باشم. گوینده حاضر آنقدر بشر هست که این اهداف، یا اکثر آنها، را نه تنها طبیعی بلکه جذاب بداند؛ او آنها را مطلوب می‌یابد، و به هیچ وجه در بی‌تفاوتی قهرمانانه یا رواقی نسبت به خیرهایی که به درستی بیرونی نامیده شده‌اند و ریشه در اوضاع و احوال مساعد و امتیاز خاص دارند، تربیت نشده است. اما در نحوه ایجاد نگرشی به زندگی بر اساس چنین ملاحظاتی مشکلات جدی وجود دارد.

اجزای تشکیل‌دهنده خوشبختی در هر دو مورد چیزهای متعددی است. همانطور که ارسطو بسیار ساده می‌گوید، فضیلت به تنهایی انسان را خوشبخت نمی‌کند بلکه او به خیرها و دوستان نیز نیاز دارد. اما خودی که همه حواسش به چنین تعددی از خیرهای بیرونی است، خودی که در آنها و با آنها و برای آنها زندگی می‌کند، و برای تنها خوشبختی‌ای که می‌شناسد به آنها وابسته است - چنین خودی اسیر جهان متنوع امیال خویش است. این خود به جهان تعلق دارد و مالک خودش نیست. این خود به عمیق‌ترین معنا خود نیست، زیرا آزاد و واحد نیست.

شرایط متکثر خوشبختی، خود را تکه پاره می‌کند؛ هیچ شور غالبی بر زندگی آن سلطه ندارد؛ هیچ تمرکزی، به شخصیت وحدت و به اراده استواری نمی‌دهد. نامش تفرق است و طبیعتش تزلزل. اگر چیز واحدی، مانند ثروت یا قدرت، هدف واحد یک زندگی استثنایی شود، باز درست است که چنین چیزهایی فقط به ظاهر واحدند؛ در واقع آنها متنوع و متکثرند. روحی که با آنها زندگی را می‌گذراند با محرک‌های گوناگون تکه پاره می‌شود، در آن واحد در بسیاری از جهات متفاوت کشیده می‌شود و نمی‌تواند آرامشی را بیابد که فقط از پایبندی استوار ناشی می‌شود، یعنی از دنبال کردن غایتی که به لحاظ درونی و به راستی واحد است.

تأمل، مشکل دیگری را نیز در خصوص چنین نگرش‌هایی به زندگی کشف می‌کند. هر کس خوشبختی‌اش را در وضعیت بیرونی، از هر نوعی که باشد، جستجو می‌کند آن را در چیزی جستجو می‌کند که در طبیعت ذاتیش متزلزل است. او از تحقق وضعیتی که برایش درونی نیست یا در کنترلش نیست سوء استفاده می‌کند. این خوشبختی در معرض قانون عدم قطعیت و در معرض قید شایدِ سرسخت و اسرارآمیز قرار دارد. در اینجا امکان یأس در کمین است. اگر آرزوها و خواسته‌های انسان را به طور کامل برآورده کنید، او خود را خوشبخت تصور می‌کند؛ اگر از او لبخند بختیاری را بگیرید و انتظار و امیدش را برنیاورید، او در یأس فرومی‌رود. انتقال از خوشبختی به بدبختی در چنین زندگی‌ای هر لحظه قریب‌الوقوع است. بنابراین یأس آن حتی در خوشبختی‌اش پنهان است، و ناسازی در زیباترین موسیقی روح در نزدیکی کمین کرده است؛ حضور این زندگی صرفاً با از خودراضی بودن حیوان‌وار، عادت بی‌فکری، عجلهٔ نفس‌گیر در انجام کارهای بی‌اهمیت، و تاریکی در ژرف‌ترین عمق روح پوشانده شده است؛ هر یک و همهٔ اینها در واقع دفاع‌های بسیار بدی در مقابل دشمن درونی هستند.

ملاحظهٔ سوم. ثروت و قدرت و مانند آن، حتی سلامت بدنی و زیبایی شخص، به دقیق‌ترین معنا ارزش‌های ذاتی نیستند، بلکه صوری و مقایسه‌ای، مشروط و فرضی هستند. پول خوب است - اگر یاد گرفته باشم چگونه از آن استفاده کنم؛ قدرت و نفوذ، سلامت و توانایی نیز چنین است. اما این چیزها فی‌نفسه انتزاعی و

خنثی هستند، و هیچ کس نمی‌تواند صادقانه بگوید که به دست آوردن‌شان در مورد هر فردی بیش‌تر فایده دارد تا ضرر. این ملاحظه‌ای است که درباره‌ی تقریباً هر موردی که آن را پیشرفت می‌نامیم صادق است. کشف یا اختراعی جدید، مانند دستگاه چاپ، نوید می‌دهد که زندگی را کاملاً بهبود بخشد و برای ما خوشبختی و سعادت را تأمین کند که تاکنون خواب آن را هم ندیده‌ایم. ما با شور و شوق از آن به عنوان شروع‌کننده‌ی یک دوره‌ی جدید استقبال می‌کنیم و در دوردست ظهور یک عصر طلایی را شاهد هستیم. یک قرن یا حدود آن می‌گذرد. پس از آن چه؟ عجب، معلوم می‌شود همه‌ی مشکلات و مسائل کهن، همه‌ی نارضایتی‌ها و شکایت‌های کهن، همان مشکلات و مسائلی که قرار بود اختراع جدید آنها را حل کند، هنوز با ما هستند، فقط کمی شکل ظاهری و زیستگاه‌شان تغییر کرده است. به علاوه، معلوم می‌شود پیشرفت جدیدی که قرار بود عصر طلایی را شروع کند، منشأ سوء استفاده‌های بسیار زیاد و بسیار جدی شده است (سوء استفاده از دستگاه چاپ را در نظر بگیرید!) و بهترین اذهان نژاد بشر باید بر مسئله‌ی یافتن چاره‌ای برای این سوء استفاده‌ها، و تحت نوعی کنترل درآوردن آنها متمرکز شود. در زندگی فردی نیز اینگونه است. هرگونه دسترسی به قدرت و رفاه، و به آسایش بیرونی، با خودش رنج‌ها و خطرهایش را می‌آورد. هر پیشرفتی از این دست فقط بالقوه خیر است، همچنانکه بالقوه شر نیز هست. این پیشرفت یک کمیت صرف است که معنای کیفی آن نامشخص و منتظر مَهر چیزی دیگر، چیزی از درون خود روح، است تا اهمیت نهایی آن را برای بهروزی یا تیره‌روزی، برای خوشبختی یا بدبختی مشخص کند.

سرانجام، باید خاطر نشان کرد که وضعیت خوشبختی، آنگونه که در همه‌ی چنین نگرش‌هایی به زندگی تصور شده است، ناگزیر مستلزم وضع مرفهی برای فرد خوشبخت است. این وضعیت بر امکانات متمایز و اوضاع و احوال فوق‌العاده خوب مبتنی است. انتخاب آن به عنوان غایت و هدف زندگی صدمه‌ای به توده‌ی مردمی است که آنقدر مرفه نیستند. این فکر به‌تنهایی آنچنان کیفیت چشمگیری دارد که به هر انسانی که کم‌ترین نشانی از همدردی و احساس بشری دارد عمیق‌ترین

دغدغه را می‌دهد. من امیدوارم روحی داشته باشم که با تحسین خوشبختی کاملاً بیگانه نباشد؛ می‌دانم که مایلم در برابر استعداد و عمل استثنایی از روی احترام تعظیم کنم، و مشتاقم به بزرگی و نبوغ، هر جایی که موهبت درک آن را داشته باشم، احترام بگذارم. آنقدر بی‌احساس نیستم که از ستایش ناشی از لذت همدلانه نسبت به کسانی که از بختیاری شادند و از لبخند موفقیت بیرونی کیف می‌کنند دریغ ورزم. اما به عنوان منشأ بنیادی الهام زندگی، به چیزی نیاز دارم که اختصاصی و متمایز نباشد، بلکه عمومی و فراگیر باشد. می‌خواهم از چشمه‌ای بنوشم که همهٔ انسان‌ها بتوانند از آن خودشان را سرچال بیاورند؛ به هدفی نیاز دارم که مرا با طبقات بالا و پایین، ثروتمند و فقیر، با فرهنگ و بی‌فرهنگ، فرهیخته و عامی، و نه تنها با مردان و زنان آینده بلکه با نسل‌های بی‌شمار گذشته وفق دهد. به پیوندی روحانی نیاز دارم که مرا به همهٔ انسان‌ها در فهم مشترکی از آنچه برای زندگی بشری بنیادی و اساسی است پیوند دهد. به نظر من زندگی کردن و خوشبخت بودن با چیزی که برای افراد زیادی یا افراد کمی قابل دسترسی نیست، خیانت به بشریت و حمله‌ای بزدلانه و از روی ترس به برادری بشری است؛ زیرا بدون پیوند روحانی درونی بر اساس یک هدف اساسی که همه بتوانند به آن برسند و همه بتوانند آن را بفهمند، مفهوم نژاد بشری به عنوان یک وحدت روحانی نابود می‌شود، و چیزی از نوع بشر مگر یک نوع زیست‌شناختی باقی نمی‌ماند، نوعی که فقط کمی مجهزتر از دیگر حیوانات است تا از عهدهٔ وضعیت کنونی محیط مادیش برآید. در واقع تفاوت‌ها میان انسان‌ها از وجود زمانمند ناقص ما جدایی‌ناپذیر است؛ اما من نمی‌توانم باور کنم و باور نخواهم کرد که گسترش این تفاوت‌ها کمال خود زندگی را شکل می‌دهد؛ بلکه کمال را در کشف کردن و انتظار کشیدن چیزی باید یافت که زیربنایی و مطلق است، چیزی که همهٔ کسانی که آن را با جدیت می‌جویند بتوانند آن را بیابند، چیزی که زندگی ما بتواند آن را ابراز کند، و کثرت بی‌شمار غایت‌ها را تابع اصل وحدت‌بخش خود کند، و آنها را به حد و اندازهٔ نسبی‌شان فروکاهد، و اجازه ندهد که امر بی‌اهمیت، مهم و امر نسبی، مطلق شود. به نظر من امکان چنین کشفی و

ابراز آن، معنای بنیادی زندگی و منشأ منزلت و ارزش آن است. خوشبختی‌ای که با این کشف به دست می‌آید تبعیض‌آمیز و تفرقه‌افکنانه نیست، بلکه وحدت‌بخش و آشتی‌دهنده است؛ این خوشبختی تفاوت‌ها را منتفی نمی‌کند بلکه قدرت آنها را برای آسیب رساندن و صدمه زدن از بین می‌برد، یعنی آسیب دیدن افراد خوش‌اقبال از طریق باد کردن به خود با تکبر و غرور، و آسیب دیدن افراد بداقبال از طریق افسرده شدن با حسادت و سرخوردگی. زیرا هر فردی، هر قدر هم بی‌اهمیت و دون پایه باشد، می‌تواند به این خوشبختی دست یابد.

نقدی که مطرح کردیم ما را در آستانه نگرشی اخلاقی به زندگی قرار داده است. اینکه ماهیت زندگی و خوشبختی آن را فقط باید در آگاهی اخلاقی جستجو کرد اعتقادی است که به این نگرش جان می‌بخشد و دلیل هستی‌اش را به آن می‌دهد. بر اساس نگرش اخلاقی، خود^۱ بشری فرد ارزشی نامتناهی دارد، شخصیت^۲ دارای اعتباری ابدی است و ابراز این اعتبار در روابط و پیچیدگی‌های کثیر زندگی وظیفه^۳ راستین خود است، وظیفه‌ای که به رشد تاریخی فرد اهمیت نامتناهی می‌دهد، زیرا این رشد، فرایندی است که از طریق آن، شخصیت حقیقت و عمق خود را نشان می‌دهد. آگاهی اخلاقی می‌گوید «خودت را دریاب، خودت را تماماً و در غرق شدن بسیار بی‌ارزش در غایت‌های نسبی بازیاب؛ جرأت داشته باش که به نیستی، تهی بودن، نسبیت، تزلزل، فقدان معنای درونی آنچه کل قلمرو امر بیرونی و امر کثیر را تشکیل می‌دهد فکر کنی؛ خودت را از بردگی غایت‌های متناهی آزاد کن؛ شجاعت داشته باش که یک چیز ضروری را جایگزین چیزهای بسیاری کنی که آرزویشان را داری و احتمالاً مطلوب هستند؛ اول به چیزهای اولویت‌دار و در مرحله دوم به همه چیزهای دیگر بپرداز - در این صورت درخواست یافت که این چیزهای دیگر به آن مقدار که نیازشان داری به تو اضافه خواهند شد و می‌توانی از آنها به عنوان خدمتگزار و خادم عالی‌ترین خیرت استفاده کنی.»

ندای درون ما چنین می‌گوید، ندایی که هنوز کوتاه است، نجوایی آرام است که سر و صدا و آمد و شد زندگی آن را به سادگی در خود فرومی‌برد، اما با این حال ندایی است که هیچ کس نمی‌تواند اجازه دهد ساکت شود مگر به قیمت به دست آوردن بی‌قراری به جای آرامش، اضطراب به جای اعتماد و اطمینان، روحی آشفته به جای هماهنگی با خود خویش. روح اخلاقی معنای زندگی را در انتخاب می‌یابد، یعنی در چیزی که از انسان ناشی می‌شود و با او به عنوان ذات درونی‌اش باقی می‌ماند، نه در حوادث محیطی و تغییرات اقبال بیرونی. فرد غایتش را در خودش دارد. او ابزاری صرف در خدمت چیزی بیرونی و نیز بردهٔ اربابی قدرتمند، یک طبقه، یک گروه، یا حزب نیست؛ او بردهٔ دولت یا ملت و حتی بردهٔ خود انسانیت به عنوان امری انتزاعی که صرفاً بیرون از فرد قرار دارد نیست. او ذاتاً و مطلقاً یک غایت و فقط به نحو عرضی و نسبی یک وسیله است. این مطلب در مورد پست‌ترین، به اصطلاح، بردهٔ مزدبگیر در دستگاه ناشخص‌وار^۱ صنعت درست است - به همان دقت در مورد او درست است که در مورد بزرگ‌ترین نابغه یا قدرتمندترین حاکم.

آیا کسی هست که آنقدر شهامتش کم باشد، آنقدر به نحو زنانه‌ای شکننده باشد، آنقدر به نحو مبالغه‌آمیزی عاشق آزادی موهوم و دل‌خواهی باشد که احساس کند نوید چشمگیر چنین نگرشی به زندگی نابود می‌شود، عظمت باشکوه آن اهمیت خود را از دست می‌دهد، زیرا وظیفه‌ای که به فرد عرضه می‌کند فقط یک دعوت نیست بلکه همچنین یک الزام است؟ آیا ما اعتراف خواهیم کرد که نمی‌توانیم این «تو باید» را که به ما خطاب شده است^۲ تحمل کنیم، حتی هنگامی که این ندا نه از هیچ قدرت بیرونی بلکه از درونی‌ترین خود ما ناشی می‌شود، یعنی جایی که امر بشری به ریشه‌هایش در امر الهی می‌رسد؟ به راستی، این «تو باید» ضامن ابدی رسالت ما، ناجی امید ما، برانگیزانندهٔ نیروی ما، حافظ هدف ما در برابر تغییرات

1- impersonal

۲- «چقدر نزدیک است عظمت به مذلت ما» که بخشی از شعر امرسون به نام *داوطلبان* است به این مطلب اشاره دارد.

احساس و فراز و نشیب‌های اوضاع است. «تو باید» اراده را استوار و تزلزل‌ناپذیر می‌سازد و برای شروع دوباره پس از شکست به انسان شجاعت می‌بخشد؛ «تو باید» پیروزی بر ناامیدی و یأس است. زیرا تکلیف، امر سرمدی در انسان یا چیزی است که انسان با آن اختیار امر سرمدی را در دست می‌گیرد؛ و فقط از طریق امر سرمدی است که انسان می‌تواند بر حیات زمانه استیلا پیدا کند. در آگاهی اخلاقی است که انسان به راستی شروع به احساس حضور خدا می‌کند؛ هر دینی که امر اخلاقی را حذف کرده از این حیث فهم نادرستی از دین به دست داده و آن را به افسانه و شعر و شاعری فروکاسته است که فقط برای تخیل اهمیت دارد، اما برای کل طبیعت انسان به عنوان واقعیت انضمامی مهم نیست. آگاهی اخلاقی یک چراغ شگفت‌انگیز است، اما نه مانند چراغ معروف علاءالدین^۱ که وقتی مالیده می‌شد می‌توانست روحی^۲ را احضار کند، روحی که به عنوان خدمتگزاری مشتاق حاضر و قادر بود هر آرزویی را برآورده کند. ولی هرگاه انسانی چراغ آگاهی اخلاقی‌اش را با شور اخلاقی بمالد، یک روح مطلق^۳ ظاهر می‌شود. این روح، خدا است؛ این روح، ربّ و پروردگار است و انسان خدمتگزار او می‌شود. اما این خدمت، آزادی راستین انسان است، زیرا یک روح اشتقاقی^۴ مانند انسان، که مطمئناً خود را نیافریده یا قوایش را به خود نداده است، به راستی نمی‌تواند قانون وجودش را بر خودش تحمیل کند. در «تو باید» خدا و «من می‌توانم» انسان^(۳) است که صورت الهی خدا در زندگی انسان جای می‌گیرد، و کتابی باستانی^(۴) هنگامی که اظهار می‌کند خدا انسان را به صورت خود آفرید به این مطلب اشاره دارد. این شکوه درونی و لباس روحانی انسان است و از جامه شگفت‌انگیزی که آفریننده عالم با آن سوسن‌های زمین را پوشانده است فراتر می‌رود، جامه‌ای که ردای

1- S. Kierkegaard, *Postscript*, p. 124.

2- a spirit

3- a Spirit

4- derivative

بنفش سلطنتی سلیمان را از جلوه می‌اندازد. سوسن‌های زمین^۱ نمی‌توانند ندای تکلیف را بشنوند یا از آن اطاعت کنند؛ از این رو نمی‌توانند اراده‌شان را با اراده الهی هماهنگ کنند. توانایی برای انجام این کار تمایز منحصر به فرد انسان را در میان همه مخلوقات نشان می‌دهد؛ در اینجا خود او، استقلال او، شکوه او و کمال او قرار دارد.

من می‌دانم همه انسان‌ها در این اعتقاد سهیم نیستند. جوان اغلب بیش از اندازه به آینده خود مطمئن است. تخیل، چشم‌انداز موفقیت و اقبال را با شادترین رنگ‌ها رنگ‌آمیزی می‌کند؛ رنج‌ها و ناامیدی‌ها که انسان در موردشان می‌شنود برای جوان فقط استثنایی است که قاعده را ثابت می‌کند؛ ایمان غریزی و کور جوان به خوشبختی نسبی از نوع موفقیت بیرونی است. اما فرد جافتاده اغلب یاد گرفته است به خرده ریزها و تکه پاره‌ها قانع باشد، خرده‌های ناچیزی که از فجایعی باقی مانده که امیدهای اولیه او را دچار ناکامی کرد. جوان به دنبال آرمانی موهوم است؛ کهنسال آموخته است - آه حکمت نکبتی! - که کاملاً بدون آرمان عمل کند. اما آرمان وجود دارد و آفریننده انسان آن را در قلب و ذهن او نهاده است، و هیچ سراب خوشبختی یا ابر ناامیدی، و منگی عادت یا حماقت بی‌فکری، نمی‌تواند به طور کامل حس آن را از اعماق روح پاک کند. نسل کنونی انسان‌ها - به ویژه در محافل بافرهنگ و فرهیخته، یعنی کسانی که اغلب «روشنفکر»^۲ نامیده شده‌اند و شاید خود را تشکیل‌دهنده طبقه‌ای خاص نیز می‌دانند، و با آگاهی بسیار قوی از زندگی توصیف می‌شوند - تا اندازه چشمگیری فقدان ایمان و شور و شوق را نشان می‌دهد و مایل است آن را «سرخوردگی» بنامد، و شاید سرخوردگی نیز باشد. آنان، یعنی این متجددها، خود را محصور در یأس می‌دانند؛^۳ ارزش‌هایی که در گذشته بی‌چون و چرا به نظر می‌رسیدند به نحوی مرده‌اند و بسیاری از آنان هیچ چیز را نمی‌یابند که بتوانند با آن زندگی را

1- S. Kierkegaard, *The Gospel of Suffering*, pp. 174-77.

2- intellectual

3- *Postscript*, pp. 327, 328.

باعظمت و جدی بدانند. به طور کلی، این یأس، زیبایی‌شناختی^۱ و ناقص است و تاکنون به امر اخلاقی دست نیافته یا معنای بیکران قلمرو اخلاقی را در حقیقت‌اش درک نکرده است. اخلاق برای آنان خودانگیختگی نامتناهی، حیات درونی، رهایی و شرافت خود نیست؛ اخلاق برای آنان اساساً نظامی از آداب و قواعد سنتی است، باری گزافی که نیروهای اجتماعی که عمر بیش‌تری داشته‌اند از بیرون تحمیل کرده‌اند؛ یا ابزاری صرف است برای رسیدن به غایت‌های متناهی که ارزش‌شان مورد تردید قرار گرفته است. این یأس از آن حیث که زیبایی‌شناختی است کاملاً مفید است؛ زیرا این راهی است که روح انسان به منظور اینکه خودش را بیابد باید در پیش بگیرد. فقط بیاموزیم درک کنیم که هیچ استعداد متمایزی، هیچ وضع ممتازی، هیچ پیشامد مساعدی اساساً نمی‌تواند به عنوان یک هدف غایی، ارزشمند باشد؛ همهٔ چنین چیزهایی از اینکه به زندگی منزلت ببخشند کاملاً ناتوان هستند؛ و هنگامی که سوء فهم‌ها در خصوص طبیعت آگاهی اخلاقی برطرف شود، راه برای کشف انسان از آن حیث که انسان است باز می‌شود. دلمشغولی به افکار و علایق ثانوی زندگی همواره طاقت‌فرسا و تحقیرکننده و، در نهایت، گیج‌کننده است. طراوت و نشاط راستین ما با بازگشت به نخستین و ساده‌ترین افکار و به علایق اولیه و گریزناپذیر محقق می‌شود. ما برای مدت طولانی خود را در ملاحظات اضطراب‌آلود دربارهٔ اینکه کفاش بودن یا فیلسوف بودن، شاعر بودن یا میلیونر بودن چه معنایی می‌تواند داشته باشد، گم کرده‌ایم؛ به منظور اینکه خودمان را بیابیم لازم است توانمان را بر این مسئله بی‌نهایت مهم متمرکز کنیم که صرف انسان بودن، بدون هرگونه صفت توصیفی ناپایدار، به چه معنا است. هنگامی که فردریک کبیر^(۵) از واعظ درباره‌اش پرسید که آیا چیزی دربارهٔ زندگی آینده می‌داند یا نه واعظ پاسخ داد، «بله، اعلی‌حضرت، کاملاً قطعی است که در زندگی آینده جنابعالی پادشاه پروس نخواهید بود.» همین‌طور است؛ ما پیش از آنکه در زندگی چیزی شویم که دارای ارزش نسبی

است، انسان بودیم، و بدون تردید مدت‌ها پس از آنکه آنچه شدیم یا به دست آوردیم اهمیتش را برایمان از دست بدهد، انسان خواهیم بود. روی صحنه برخی از بازیگران نقش‌هایی دارند که در آنها اشخاص سلطنتی و مهم هستند؛ برخی دیگر آدم‌های عادی، گدا، کارگر و مانند آن هستند. اما وقتی نمایش پایان می‌پذیرد و پرده پایین کشیده می‌شود، بازیگران چهرهٔ مبذل خود را کنار می‌گذارند، تفاوت‌ها از بین می‌رود، و همه بار دیگر فقط بازیگرند. همچنین وقتی نمایش زندگی تمام می‌شود و پرده، روی صحنه پایین کشیده می‌شود، تفاوت‌ها و نسبت‌هایی که به مردان و زنان شرکت‌کننده چهرهٔ مبذل داده است، از بین خواهد رفت، و همه فقط انسان خواهند بود. اما تفاوتی میان بازیگران صحنه و بازیگران زندگی وجود دارد. روی صحنه لازم است توهم تا بالاترین درجهٔ ممکن حفظ شود؛ بازیگری که نقش شاه را چنان بازی می‌کند که گویی یک بازیگر است، یا اغلب به یاد ما می‌آورد که در حال تظاهر به نقشی است، حقیقتاً بازیگر ضعیفی است. اما روی صحنهٔ زندگی عکس این مطلب صادق است. در اینجا وظیفه نه حفظ توهم بلکه برملا کردن آن است؛ آزاد شدن انسان از توهم در حالی که هنوز چهرهٔ مبذل را حفظ می‌کند. لباس مبذل باید به نحو شلی در اطراف ما در جنبش باشد، آنقدر شل که کم‌ترین باد احساس بشری که می‌وزد بتواند ردای بنفش سلطنتی انسانیت را زیر آن آشکار سازد. این آشکارسازی وظیفهٔ اخلاقی است؛ آگاهی اخلاقی آگاهی به منزلتی است که زندگی بشری را هنگامی می‌آراید که شخصیت، خودش را کشف کرده و از این جهت که می‌خواهد خودش باشد خوشبخت است.

چنین است نگرشی به زندگی که گویندهٔ حاضر به آن متعهد است. او کوشید کاری کند که این نگرش جذاب به نظر آید، اما برای یک لحظه هم نخواست انکار کند که نگرش مذکور وظیفهٔ دشواری را بر عهدهٔ کسی می‌گذارد که می‌خواهد آن را در مراودات روزانهٔ زندگی نشان دهد. احتمالاً این نگرش مدت‌ها پیش تخیل ما را جلب کرده است؛ زیرا آن یک مرام جدید نیست که طراحی شده باشد تا مقتضیات تخیلی اخیرترین سبک‌ها در میل و احساس بشری را برآورده کند؛

برعکس، این نگرش بسیار کهن است. اما کافی نیست که حقیقتِ اهمیت موجود داشتن چنین نگرشی به زندگی با تخیل یا با حالی متعالی که انسان در وقتی باشکوه دارد، درک شود؛ فقط حرکت عمیق قلب و تعهد قاطع اراده^۱ می‌تواند کاری کند که آنچه به طور کلی حقیقت است برای من نیز حقیقت باشد.

پی‌نوشت‌ها

(پی‌نوشت‌ها افزوده مترجم است.)

* این مقاله ترجمه فصل دوم از کتاب زیر است:

Klemke, E. D. & Cahn, Steven. eds. (2008). *The Meaning of Life: A Reader*. (3rd Edition). New York: Oxford University Press. pp. 17-26.

ویرایش اول این کتاب در سال ۱۹۸۱ ویرایش دوم در سال ۲۰۰۰ و ویرایش چهارم، که مقاله سوئسنن از آن حذف شده، در سال ۲۰۱۷ منتشر شده است. دو ویرایش اول توسط کلمکه انجام شد اما دو ویرایش بعدی را، که پس از مرگ کلمکه منتشر شدند، استیون کان انجام داده است. این مقاله نخستین بار در سال ۱۹۴۹ منتشر شده است.

***David F. Swenson؛ (۱۹۴۰-۱۸۷۶) فیلسوف سوئدی-آمریکایی که در سوئد به دنیا آمد و در شش سالگی با پدر و مادرش به آمریکا مهاجرت کرد. او در سال ۱۸۹۴ در دانشگاه مینسوتا ثبت نام کرد و چهار سال بعد فارغ‌التحصیل شد؛ سپس از سال ۱۹۰۱ در گروه فلسفه این دانشگاه به تدریس پرداخت و سال ۱۹۰۶ استادیار، سال ۱۹۱۳ دانشیار و سال ۱۹۱۷ استادتمام شد. همچنین از سال ۱۹۳۶ مدیریت گروه را بر عهده داشت. او نخستین مترجم آثار کی‌یرکگور به زبان انگلیسی است و بخش زیادی از عمر حرفه‌ای خود را صرف این کار کرد. برخی از این ترجمه‌ها در زمان حیات سوئسنن منتشر شدند. پس از مرگ زود هنگام او همسرش ترجمه‌های ناتمام را کامل و منتشر کرد.

*** دانشیار گروه فلسفه دانشگاه علامه طباطبایی.

(۱) Apostle Paul؛ یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های تاریخ مسیحیت که در قرن اول میلادی می‌زیست و با نامه‌هایی که در طول سفرهای پر مخاطره‌اش نوشت مبنایی را برای الهیات بعدی مسیحی فراهم آورد.

(۲) *Art of Rhetoric*؛ نام یکی از کتاب‌های ارسطو است.

(۳) اشاره است به بخشی از شعر امرسون به نام *داوطلبان*:

چقدر نزدیک است عظمت به مذلت ما

چقدر نزدیک است خدا به انسان
وقتی تکلیف، آرام نجوا می کند «تو باید»
جوان پاسخ می دهد «من می توانم»

- (۴) اشاره است به عهد عتیق، سفر پیدایش، باب اول، آیه ۲۷: «پس خدا آدم را به صورت خود آفرید.»
این آیه به عینه در احادیث اسلامی نیز آمده است: «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ.»
(۵) Frederick the Great؛ (۱۷۸۶ - ۱۷۱۲) پادشاه پروس از ۱۷۴۰ تا ۱۷۸۶.

